



۱۱۶

پیراندللو (برگردان : ب. بهارلو) : اسیر





xalvat.com

کتاب هفته

زیر نظر :
دکتر محسن هشترودی

شورای نویسندگان

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان



۲۱۵۶۵ تا ۲۱۵۶۱

شورای نویسندگان :
شماره های فرعی : ۰۶

حسابداری و امور شهرستانها : ۰۸
دفتر روابط عمومی و آبونمان و توزیع
۲۲۸۹۵ و فرعی ۰۷
روزهای یکشنبه منتشر میشود

جای اداره :

تهران - خیابان فردوسی - کوچه برلن - ساختمان علاقیند

۲۹

یکشنبه

۹ اردیبهشت ۱۳۴۱



xalvat.com

در این شماره :

داستانها

۹	در صفحه	جف سیاهه	نوشته نئودور درایزر - ترجمه پرویز داریوش
۴۳		آن زن	نوشته ایرج فریب
۶۱		لباس شوئی چینی	نوشته کلرگول - ترجمه عبدالله توکل
۷۵		جانور	نوشته آندره دوریشو - ترجمه دکتر یحیی مروتی
۸۹		بوی موم	نوشته بارنابی کتراد - ترجمه مسعود رضوی
۹۹		اسیر	نوشته پیراندللو - ترجمه ب. بهارلو
۱۱۶		شاهین سیاه	نوشته داشیل هامت ترجمه ضمیر

دانش و زندگی

۱۲۷		یونسفر و اسرار آن - ۱۰-	نوشته چستانف - ترجمه صمد خیرخواه
۱۳۱		درباره آب چه می دانیم ؟	ترجمه مهندس ابوالفتحی
۱۳۷		اتم و انفجار اتمی	ترجمه مهندس کاظم انصاری
۱۴۳		صدای انسان	ترجمه صمد خیرخواه

تاریخ

۱۴۵		از مسکو تا استالینگراد	نوشته ویلیام شایر - ترجمه کاوه دهگان
۱۵۰		داستان انسان	نوشته پرویز داریوش



	اقتصاد و انسان	
۱۵۷	جمعبیت دنیای ما	نوشته دکتر عبدالرحیم احمدی
	علوم اجتماعی	
۱۶۳	جوانان در جامعه جدید	نوشته دکتر شاکرپور راسخ
	داستانهای کهن ایرانی	
۱۶۷	زن خیانتکار	دکتر محمد جعفر محبوب
	ادبیات و هنر	
۱۸۰	آلبوم نویسندگان معاصر جهان - سناتور ویری -	ترجمه ایرج فریب
۱۸۲	فرهنگ ادبیات جهان	تهیه و تنظیم همایون نوراحمر
	کتاب شعر	
۱۸۶	بیهودگی - محمد زهری	
۱۸۸	تاجه وقتی - آینده	
	کتاب کوچه	
۱۹۰	فولکلور	بامکاری علی بلوکباشی
	در جهان اندیشه و هنر	
۱۹۴	دنیای دیگر کامو مترجم فریدون ایلنگی	
۲۰۱	تهیه فیلم مارکوپولو در ایران	
	سرگرمی ها	
۲۰۴	شطرنج	با همکاری رضا جمالیان
۲۰۸	تست	
۲۰۹	بریج	نوشته مهندس مهدی شریفی
۲۱۳	جواب تست	
۲۱۵	جدول و جواب آن	



پیراندللو

xalvat.com

ارنوتا سوار بر خرش بود ،



تلوتلو میخورد و چشمش را
به حرکت پاهای خرش دوخته بود ؛ چنانچه گویی خودش هم راه
میرود . در واقع نزدیک بود پاهایش که از انواز شلوار بیرون مانده
بود از فرط خستگی بروی خاکهای جاده کشیده شود .
در آن ساعت مانند هر روز ، از مزرعه خود که مشرف
بدریا بود به دهکده باز میگشت و خرمسکین پیرش که از او
غمگین تر و خسته تر مینمود و از دهان و گردن تا زیر شکمش ،
باتامه و افسار و خورجین پوشیده ند بود ، با رنج و زحمت فراوان
آخرین مسافت جاده را که بده میبویست طی میکرد .
در آن وقت غروب که تیرگی بر همه جا مستولی می شد ،
دهقانان همه از مزارع بازگشته بودند . جاده یکسر تهی بود و اگر



1.1 xalvat.com rouzaneha.org اسیر

کسی دیده میشد **گارنوتا** مطمئن بود که به او سلام خواهد گفت . چون همه اهل محل باو احترام میگذاشتند .

موهایش سفید شده بود و دیگر دنیا برایش مانند چاده‌ای که طی میکرد ، تپیی و خاموش بود . زندگی‌اش هم رنگ هوای غروب تبدیل به خاکستر شده بود . شاخه‌های بی‌برگ درختان که از دیوارهای نیمه‌خراب آویزان شده بودند ، بوته‌های بلند انجیر هندی پوشیده از گرد و غبار ، انبوه تپه‌های خاک آلودی که رویهم تلخبار شده و کسی آنها را بر روی چاله راه نگسترده بود ، در **گارنوتا** احساس نامطبوعی بوجود می‌آوردند مانند آنکه با زجر و شکنجه دائمی و بی‌پایانی همراه باشد . هراندازه بر شدت غم و اندوهش افزوده میشد صدای برخورد سم خرس را بر زمین دورتر و کمتر می‌شنید ، گویی سکوتی از گرد و غبار بدور او تنیده شده بود . **گارنوتا** هر شب مقداری از این گرد و غبار بمنزل میبرد ، همینکه به منزل میرسید و نیم‌تنه‌اش را می‌کند زرش آتراً برداشته روی صندلی ، داخل قفسه ، روی تختخواب و روی صندوق میگذاشت تا خوب معلوم شود چقدر گرد آلود است و میگفت :

– نگاه کن اینجا را نگاه کن از بس گرد و خاکی است با انگشت میشود روی آن چیز نوشت .

زنش برای اینکه بتواند باو بقبولاند که در موقع رفتن بمزرعه لااقل لباس سیاه بپوشد ، برایش سه دست لباس کلا تهیه کرده بود .

گارنوتا ، با آستین‌های بالا زده دلش میخواست انگشت‌های خپله زنش را که با حال خشم میخواست بچشم‌های او فرو کند گاز بگیرد ولی مانند سنگ آرامی به يك نگاه تند اکتفا میکرد و زنش را در جیب‌زدن آزاد میگذاشت . سالها قبل وقتیکه تنها پسرش مرده بود ، **گارنوتا** قسم خورده بود که همیشه لباس سیاه بپوشد . یعنی حتی در مزرعه . زنش میگفت يك نوار مشکی پهن روی لباس کارت میدوزم ، اصلاً بعد از پانزده سال کراوات مشکی هم کافی است . ولی او جوابش را نمیداد . مگر تمام مدت روز را در مزرعه خود نزدیک دریا نمیگذرانید ؟ سالها بود که هیچکس او را در ده نمیدید .

– بنابراین

– چطور بنابراین ...

بنابراین اگر در مزرعه لباس سیاه بپوشد ، پس چطور خود را عزادار مرگ پسرش نشان بدهد ؟ نه ! نمیشود .



قبل از اینکه جوابی بدهد باید خوب در این باره فکر کند . درست است که واقعا در غم مرگد پسرش عزادار است ولی کافی نیست ، باید ظاهر را هم درست کند ، باید همه مردم به بینند که او پسرش را فراموش نکرده است . درختها هم باید به بینند ، پرندگان هم باید نگاه کنند . اصلا چرا زنش اینقدر غر میزد ؟ مگر این لباس را هر شب میبایستی گردگیری کرد . این زن عیال دوم او بود . پسر مرحومش از زن اولش بود . هیچ قوم و خویشی اعم از نسبی یا سببی نداشت و بعد از مرگش تمام ثروتش - که نسبتا زیاد بود - به زن اول و به اولاد پسر مرحومش میرسید . پس بهتر بود که فعلا سکوت کند . حتی از نظر احتیاط و حفظ سلامتی خودش هم که شده ... بله این سیاست شرط عقل بود ، چون اگر زنش موضوع را میفهمید ممکن بود دیگر آنقدر خوب و مهربان نباشد . برای همین بود که تمام روزش را در مزرعه میگذرانید . فقط درمیان درختان مزرعه و کنار دریای بیکران و گسترده و با صدای غرش امواج بود که میتوانست خود را غرق در رؤیا کند و پوچی و ناچیزی زندگی را در خواب و خیال رؤیای خود بیابد . دیگر به نزدیکی ده رسیده بود سواد کوجهای اطراف دهکده از دور نمایان بود ، از کلیسای ده صدای نرم و روان **آوماریا** بگوش میرسید . ناگهان از میان تاریکی صدائی بگوش خورد :

- سرتو بنداز پائین .

و از میان سایه‌های کنار جاده ، سه نفر که صورتشان را پوشانیده بودند ، مسلح به تفنگ بیرون پریدند . یکی از آنها افسار الاغ را بدست گرفت و دو نفر دیگر ، **گارنوتا** را به پائین کشیدند . در همان حال که یکی از آنها زانو زده و دستهایش را می‌بست ، دیگری با دستمالی چشمهای او را می‌بست و دستمال را در پشت گردنش گره میزد .

گارنوتا فقط بزحمت توانست بگوید :

- فرزندان ، چکار میکنید ؟

اما آنها او را باخسونت بجلو راندند و در حالیکه بازوهایش را گرفته بودند ، از جاده خارج کرده و بطرف دره بردند .
- فرزندان !

- ساکت شو والا کشته میشی !

آنچه که بیشتر از همه او را متوحش میکرد خسونت و شدت عمل آن سه نفر بود . اینهمه دزدگی و وحشیگری ، نشان میداد که آنها دستور داشتند جنایت وحشتناکی را مرتکب شوند .



اسیر xalvat.com ۱.۲

اگر میخواستند او را بکشند میتوانستند فوری اقدام کنند. اگر برای انتقام یا منظور دیگری بود، همانجا در میان جاده میتوانستند کار او را بکسره کنند. بنابراین بطور حتم میخواستند او را دستگیر کرده و از او پولی بخواهند.

- فرزندان!

ولی آن سه نفر بازوهایش را محکم تر گرفتند و فشار بیشتری دادند تا مرعوب تر و ساکت تر شود.

- افلا کمی دستمال را شل کنید، خیلی چشمهایم را فشار میدهد.

- ورنه راه برو!

ابتدا او را بطرف پائین بردند و سپس به بالا، جلو، عقب و دوباره به پائین و آنگاه باز به بالا و بالاتر رفتند. او را به کجا میکشاندند؟

در میان افکار و احساسات مبهمی که از برخورد پاهایش به تخته سنگها، و مشت و فشاری که نثارش میشد باو روی میآوردند، تصویر روشنائیهای مبهم دهکده، آخرین روشنائیهایی که قبل از دستگیر شدن بچشمش خورده بود، در ذهنش باقی مانده بود، تقریباً بهمان صورتی که هر روز در مراجعت از مزرعه اش میدید، گوئی چشمان او را هرگز با دستمال نیسته بودند. آنها همچنان او را میکشاندند و با خود میبردند. بازوانش را از دو طرف گرفته بودند، ولی او روشنائیهای کم نور و غمگین را با تمام سایه های بناها و ارتفاعات دهکده همراه خود میبرد. در میان آن بناها هیچکس به مظلومیت او و به بی رحمی و خشونت که با او میشد واقف نبود. همگی با خیال راحت در منزل و آشپزخانه خود نشسته بودند. **گارنوتا ناگهان دریافت که الاغش هم می لنگد.**

- آه -

معلوم میشود الاغ پیر و خسته او هم از این شکنجه نصیبی دارد و آن را هم بدنبال خود میکشاند. این حیوان مسکین و بینوا چه گناهی دارد؟ شاید او هم از شدت خشم به خود می پیچید اما هر جا او را می بردند، میرفت، بدون آنکه چیزی بداند و بفهمد. اگر لحظه ای توقف میکردند، اگر میگذاشتند که او حرف بزند، با آرامی بآنها میگفت که حاضر است هر چه میخواهند بدهد. از عمرش چیزی باقی نمانده بود و ارزش نداشت که برای کمی پول آنها را بکشد. **آنها پولی که دیگر برایش متضمن هیچ لذتی نبود، چنین لحظاتی را بر خود هموار کند.**

- فرزندان



... ساکت ، راه برو

... دیگر طاقت ندارم چرا اینطور می کنید ؟ من حاضرم ...

... ساکت بعدا صحبت می کنیم ، راه برو .

باین ترتیب تا حدود زیادی او را کشان کشان بردند و ناگهان از فرط خستگی و شدت فشار و دردی که گره دستمال بر سرش وارد آورده بود نتوانست تعادل خود را حفظ کند و از آن پس دیگر چیزی نفهمید .

روز بعد خود را در میان غار کوتاهی یافت. بوی نم شامه اش بر آزار میداد. خورشید بزحمت نور کم رنگی تا درون غار میفرستاد، مثل اینکه فقط میخواست خاطره کابوئی را که گذرانده است در او بیدار کند : « تشدد و خشونت سه نفر وحشی که از کمین گاه بیرون پریدند و محاصره اش کردند و چشم و دستش را بستند . و سپس حرکت بر روی دوش يك يك آنها ، و بالاخره وقتی که او را کشان کشان و با گرفتن دستها و پاهایش بجلو می بردند . »

حالا در چه نقطه نی است ؟

گوش فراداد . بنظرش آمد که در بیرون سکوت مطلق حکمفرما است . برای يك لحظه خودش را در هوا معلق حس کرد . اما نمیتوانست تکان بخورد . مانند يك حیوان مرده ، با دستها و پاهای بسته روی زمین دراز کشیده بود . تمام اعضای بدنش سنگینی میکردند مثل اینکه تبدیل به سرب شده اند . زخمی شده بود ؟ آیا بتصور اینکه مرده است او را در آنجا گذاشته و رفته بودند ؟ نه . در خارج غار مشغول پیچ و پیچ بودند ، هنوز نسبت به سرنوشت او تصمیم نگرفته بودند . خاطره آنچه که برایش اتفاق افتاده بود در او بیدار شده بود اما نه بآنصورت که حس خشم و قدرت فراری در او ایجاد کند . نه ! میدانست که نمیتواند چنین کاری کند و تقریبا هم نمیخواست . واقعه پایان یافته بود مثل اینکه مدتها پیش اتفاق افتاده باشد . در يك زندگی دیگر در يك زندگی که هنوز اعضای بدنش قادر بحرکت بودند و سرش اینطور درد نمیکرد و میتوانست برای فرار و نجات خود تقلا کند . اکنون دیگر همه چیز برایش یکسان بود . زندگی همراه با رنج و مسکنش ، او را رها کرده بود و در همانجائی که او را دستگیر کرده بودند باقی مانده بود . در اینجا جز سکوت چیزی نبود . همه چیز توأم با بیهودگی و فراموشی بود .

اگر هم او را رها میکردند که آزاد باشد و برود ، قدرت آنرا نداشت و شاید حتی میل آنرا هم نداشت که مجددا به پائین برگردد و زندگی را از سر بگیرد .



xalvat.com





اما اینطور هم نبود ، بمحض اینکه یکی از آن سه نفر - که با دستمالی قرمز صورتش را بسته بود ، و فقط سوراخی برای چشمهایش باز گذاشته بود - در حال خزیدن وارد غار شد ، حتی دفاع و مقاومت در **گارنوتا** زنده شد .

فورا چشمش بدستهای حریفش افتاد که بجای هرگونه اسلحه ، يك مداد نو از نوع مدادهای ارزان قیمتی که هنوز آنرا تراشیده بودند ، و يك برگ کاغذ پستی ، که پاکتی هم در میانش بود ، گرفته و بدرون میخزید . خیالش راحت شد و بی اراده لبخندی زد . درعین حال دو نفر دیگر هم با صورت های پوشیده وارد غار شدند . یکی از آنها باو نزدیک شد و فقط دستهایش را باز کرد . نفر اول گفت :

- بنویس : می بخشم

صدا بنظرش آشنا آمد . بله **مانوتسا** بود . این اسم را باو داده بودند ، چون يك بازویش از بازوی دیگر کوتاهتر بود . اوه پس ... اما واقعا خودش بود ؟ به بازوی کوتاهش که نگاه کرد فهمید اشتباه نکرده است . اگر دو نفر دیگر هم دستمال از صورت برمیداشتند قطعا آنها را هم میشناخت . تمام اهل دهکده را میشناخت .

گارنوتا گفت :

- من بنویسم «می بخشم» ؟ شما باید ببخشید فرزندان به چه کسی بنویسم ؟ با چی بنویسم ؟ با این ؟
- برای چه ؟ مگر مداد نیست ؟ چه عیبی دارد ؟
- چرا مداد است ، اما شما حتی نمیدانید چطور با آن مینویسند .

- چطور ؟

- آخر باید اول آنرا تراشید .

- تراشید ؟

- با يك قلم تراش . اینجا . نوکتش را

- قلم تراش ؟ نخیر هیچ ممکن نیست .

مانوتسا تکرار کرد :

- «می بخشم» ، «می بخشم» . بنویس «بخشیدم» .

- قبول دارم ، «می بخشم» **مانوتسا** جان ولی

- آه پس منو شناختی ؟

- تقصیر من چیست ؟ صورتت را میپوشانی ولی بازویت

را باز میگذاری ؟ این دستمال را از صورتت بردار و به چشمهایم نگاه کن . با من همچو کار می کنی ؟



اسیر xalvat.com ۱۰۷

مانوتسا درحالیکه دستمال را از صورتش پاره میکرد

فریاد زد:

– حرف زیادی نزن. گفتم بنویس «میبخشم» و الامیکشمت.
– بچشم حاضرم، بشرط اینکه مداد را بتراشید، اما اگر اجازه بدهید میخواهم به بینم شما پول میخواهید فرزندانم؟
بله؟ چقدر؟

– سه هزار انس

– سه هزار انس کم پولی نیست؟

– تو پول داری و میتوانی بدهی. ما اهل شوخی نیستیم

– سه هزار انس؟

– بیشتر بیشتر.

– بله بیشتر دارم اما نه پول نقدی که در منزل باشد.
باید منزل و زمینم را بفروشم. خیال میکنید بهمین راحتی در ظرف یکی دو روز میشود فروخت، آنهم بدون وجود من؟

– خوب بیک ترتیبی تهیه میکنند. فرض میکنند.

– کی؟

– زنت، برادرزاده هایت.

گارنوتا خنده تلخی کرده و سعی کرد با کمک آرنج، از

زمین بلند شود.

– همین را میخواستم بشما بگویم فرزندان من، اشتباه کرده اید، توقع بیهوده‌ئی از زن و نوه‌هایم دارید. اگر میخواهید مرا بکشید مطلب دیگری است بفرمائید مرا بکشید و قضیه ختم میشود. اما اگر پول میخواهید فقط من میتوانم بشما بدهم، مشروط بر اینکه بگذارید برگردم منزل.

– چی گفتید؟ منزل؟ شما؟ مگر عقلمان کم شده است،

شوخی می‌کنید.

گارنوتا آهی کشیده گفت:

– پس چکار کنم؟

مانوتسا کاغذ پستی را با غیظ از دست رقیفش بیرون

کشیده تکرار کرد:

– بشما گفتم حرف زیادی نزنید، بنویسید، اینهم مداد ...

آها، بله، باید تراشیدش ... چطور میشود آنرا تراشید!

گارنوتا توضیح داد چکار باید کرد، آنگاه هر سه نفر پس از اینکه او را ورنانداز کردند، از غار خارج شدند **گارنوتا** با دیدن آنها، که چهار دست و پا مانند حیوانات خارج میشدند نتوانست لبخندی نرزد. فکر کرد که هر سه نفر با هم شروع به تراشیدن مداد



خواهند کرد و شاید اگر مانند شاخه درختی انرا قطع کنند هرگز نولک آن خارج نشود . او میخندید درحالیکه شاید زندگی او بسته به مشکلات خنده آوری بود که آن سه نفر برای تراشیدن مداد با آن زویرو بودند . شاید از قطعه قطعه کردن مداد خسته شده و به غار باز می گشتند تا نشان دهند که اگر چاقویشان بدرد تراشیدن مداد نمیخورد ، در عوض براحتی میشود با آن شکم پاره کرد . اشتباه بزرگ و غیر قابل بخششی هم مرتکب شده بود نمیایستی به **مانوتسا** میگفت که او را می شناسد . آنها در بیرون غار با هم مشاجره میکردند ، پرخاش میکردند ، فحش میدادند ... مسلم بود که مداد دو پولی را از این دست بان دست رد میکردند ، درحالیکه دائما کوتاه تر میشد ؛ کی میداند که دستهای خشن و پینه بسته آنها، چه نوع چاقوهائی را می فشردند .

بالاخره یکی پس از دیگری ، شکست خورده وارد شدند .
مانوتسا گفت :

– بدمروت مگر ممکن است ؟ شما که اهل نوشتن هستید ،

احیانا درجیبتان قلم تراش ندارید ؟

– ندارم فرزند . ولی مطمئن باشید که فایده ندارد . اگر بمن مداد میداد مینوشتم ، اما به کی ؟ به زم و به برادرزاده ها ؟ برادرزاده ها مال او هستند نه مال من ، و مطمئن باشید که احدی جواب مرا نمی داد . خودشان را بان راه می زدند که کاغذ تهدیدآمیز را دریافت نکرده اند و بس . اگر میخواهید از آنها پول دریابورید . لازم نبود که بمن حمله کنید . بهتر بود نزد آنها میرفتید و توافق میکردید . چون بفرض که از آنها هزار انس هم در مقابل زندگی من بخواهید بازهم نخواهند داد . چون آنها از خدا میخواهند که من بمیرم بالاخره بمیرم . و آنها دائما روزشماری می کنند که کلك من گنده شود . واقعا خیال می کنید در ازای زندگی من میتوانید دیناری از آنها بگیرید ؟ زندگی من فقط برای خودم ممکن است ارزش داشته باشد و تازه برای منم ارزشی ندارد قسم میخورم اما البته دلم هم نمیخواهد اینطوری با ذلت بمیرم . و برای اینکه باین وضع نمیرم بروح پسر مرحومم قسم میخورم که بمحض اینکه بتوانم ، در ظرف دو یا سه روز ، خودم با پای خودم بهرجائی که معین کنید می آیم و پول می آورم .

– بعدازاینکه شکایت کردید ؟

– نه ، قسم میخورم که احدی را خبر نکنم ، پای زندگیم

درمیانست .

– حالا بله ، ولی وقتیکه آزاد هستید چطور ؟ قبل از رفتن



اسیر xalvat.com ۱.۹

بمنزل تشریف میبرید به نظمیة !
 - قسم میخورم که نروم ، البته باید اطمینان داشته باشید.
 فکر کنید که من هرروز میروم به مزرعه ، زندگی من آنجاست یعنی بدست شما . و من همیشه برای شما مثل پدر بوده ام ، همیشه بمن احترام گذاشته اید آنوقت حالا ... خیال می کنید خودم را طعمه انتقام میکنم . اطمینان داشته باشید بگذارید بمنزل برگردم و مطمئن باشید که پولی را که میخواهد میدهم
 دیگر جوابی ندادند بچشم های یکدیگر نگاه کردند و مجددا درحال خزیدن از غار خارج شدند .
گارنوتا تمام مدت روز آنها را ندید ابتدا لحظه ای ، صدای جر و بحث آنها را درخارج غار شنید و بعد دیگر صدائی شنیده نشد . منتظر ماند و صبر کرد ، درمخیله اش تمام راههایی را که ممکن بود انتخاب کنند ، حدس میزد . این مطلب قطعی بود که بدست سه نفر احمق تازه کار افتاده بود و شاید هم اولین بار بود که مرتکب جنایت می شدند .
 مانند کوران ، بدون اینکه قبلا وضع خانوادگی او را درنظر بگیرند ، خود را وارد معرکه کرده بودند ؛ فقط ب فکر پول بودند . حالا که باشتباه خود پی برده بودند نمیدانستند بانیستند راه حلی پیدا کنند . هیچکدام از سه نفر هم به قسم او اطمینان نمی کردند ، بخصوص **مانوتسا** که شناخته شده بود .
 تنها امید **گارنوتا** این بود که هیچکدام از آن سه نفر از عمل احمقانه و بیهوده ای که کرده اند پشیمان نشوند و در نتیجه برای اینکه بزندگی شرافتمندانه خود ادامه دهند ، ب فکر پاک کردن آثار جرم نیفتند . چون اگر هر سه نفر تصمیم می گرفتند قانون شکنی را ادامه داده و مرتکب جنایات دیگری شوند لازم نبود که آثار این اولین جرم را پاک کنند و جنایت بزرگتری بروجدان آنها سنگینی کند . چون حالا که باشتباه خود پی برده بودند میتوانستند به راهزنی ادامه داده و او را آزاد بگذارند که براه خود برود و به شکایت او هم توجهی نکنند . اما اگر میخواستند براه خیر بازگردند ، برای جلوگیری از شکایت او که قطعا بضررشان تمام میشد میبایستی کاکش را بکنند .
 نتیجه این استدلال پریچ و خم آن بود که محققا امروز با فردا و بلکه همین امشب درموقع خواب او را بقتل میرساندند .
 آنقدر صبر کرد تا داخل غار بکلی تاریک شد . فکر اینکه آن سکوت و خستگی ، بیش از ترس از خواب رفتن در او تاثیر میکند ، از سرتاپایش را غریزه بقاء نفس فرا گرفت و با اینکه دستها و پاهایش



xalvat.com

پیراندللو

هنوز بسته بود ، با آرنجهایش حرکتی کرد و مانند کرمی خود را
بزمین میکشید تا راهی به بیرون بیابد و خارج شود .

اما بفرض اینکه سرش را مانند يك مازمولك از در غار
بیرون میآورد چه کار میتوانست بکند ؟ هیچ ! فقط میتوانست آسمان
را ببیند و مرگ را در هوای آزاد و با چشمان باز استقبال کند ؛
نه اینکه در موقع خواب او را بقتل برسانند . این حداقل کار بود .

بیرون همه جا ساکت بود و نور مهتاب تمام دشت را دربر
گرفته بود . ماه چون خاتونی زیبا ، سوار بر تخت روان آسمان
میگذشت . چه شب خوبی !

او را کجا برده بودند ؟ بالای يك کوهستان . چه هوایی و
چه سکوتی ! شاید کوه **کالتافاراچی** یا کوه **سان بندتو** باشد ... پس
آن پائین کجاست ؟

حتما جلگه **کنسولیدا** یا جلگه **کلریچی** است . بله و آن
بلندی روبرو باید کوه **کاراپتسا** باشد .

پس آن چراغهایی که مانند کرم شب تاب در مقابل ماه
میدرخشند متعلق به کجاست ؟ از ده **چیرجنتی** است ؟ باید خوب
نگاه کنم ... خداوندا پس خیلی نزدیک هستیم ؟

درحالیکه بنظرش میآمد خیلی راه رفته است ، نگاهش
را متوجه اطراف کرد . از فکر اینکه ممکن است آنها او را ترك کرده
و رفته باشند ترسش گرفت .

یکی از آن سه نفر سیاه و بیحرکت ، مانند جفدی روی
تخته سنگ بلندی کز کرده بود و نگهبانی میکرد . آیا خوابیده بود ؟
خواست خم شود ولی فوراً منفعل شد . چون بانگی برخاست :

– برگردید توی غار والا شلیک میکنم . می کشمتون
گارنوتا نفس خود را حبس کرد و مثل اینکه در اصل صدا
شک کرده باشد سر جای خودش ماند ولی صدا تکرار کرد :

– دارم نگاهتون میکنم برگردید .
– بگذار کمی نفس بکشم ، داشتم خفه میشدم همینطوری
منو ول کردید ؟ تشنه و گرسنه

نگهبان با صدای تهدید آمیزی جواب داد :

– اگر میخواهید همینطوری وابستید شرطش اینه که
دهنتونه به بندید منم گرسنه ، منم مثل شما غذا نخوردم باید
ساکت باشید والا میفرستماتن بداخل غار .

سکوت محض از نو برقرار شد ، ماه با روشنائی خود تپه ها
و جلگه های آرام را نشان میداد ... لااقل **گارنوتا** حالا میتوانست
کمی نفس بکشد ... و از دور روشنائی های ضعیف دهکده خود



۱۱۱ | xalvat.com | اسیر

را به بیند

دو نفر دیگر کجا رفته بودند ؟ آیا وظیفه قتل او را در موقع شب به نفر سوم واگذار کرده بودند ؟ چرا فوراً اینکار را نکردند ؟ او منتظر چه بود ؟ شاید منتظر بود که در موقع شب آن دو نفر دیگر بازگردند ؟

مجدداً خواست حرفی بزند اما جلوی خود را گرفت ، چون اگر اینطور تصمیم گرفته بودند ... چشمانش را بطرفی که نگهبان نشسته بود برگرداند . او را دید که بحال حاضر باشنش نشسته است . کی بود ؟ از صدایش اینطور بنظر میرسید که اهل **گروته** است همان دهی که در میان معادن گوگرد قرار گرفته است . نکند **فیلیکو** باشد ؟ ممکن است ؟ مرد خوبی است ، جدی است ، اهل کار است و کم حرف میزند ... اگر واقعا او باشد کار خرابست ، اینقدر کم حرف و خشن است که ممکن نیست تحت تاثیر احساسات قرار بگیرد .

دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و با صدائی غیرارادی و ترسان و خالی از هرگونه فکری ناگهان پرسید :

- **فیلیکو**

نگهبان از جایش تکان نخورد

تارنوتا کمی تأمل کرد و سپس با همان صدا دوباره

تکرار کرد .

- **فیلیکو**

اما این بار ترسید . تشنجی درخود حس کرد تصور میکرد که این بار اصرارش درگفتن این نام ، باعث میشود که هدف گلوله قرار گیرد .

ولی این مرتبه باز هم او تکان نخورد . **تارنوتا** نفس راحتی کشید و مانند آنکه از ناامیدی بزرگی رهائی یافته باشد تمام بدن و سرش ناگهان شل شد بزمین افتاد . مثل اینکه دیگر قدرت نگاهداری آنرا نداشت . صورتش روی خاک و شن افتاده بود ، مثل حیوانی مرده شن ها در دهانش فرو رفته بودند . به آنچه که نگهبان امر کرده بود توجهی نداشت و از تهدید او هم دیگر نمی ترسید .

تارنوتا تمام شب بیدار بود و هرآن منتظر بود که بیایند و او را بکشند ، ولی از آنها خبری نشد .

تارنوتا کشته نشد .

آن سه نفر وقتی باشتباه خود پی بردند ، نه او را آزاد کردند و نه او را کشتند . همانجا نگاهش داشتند .

ولی چطور ؟ تا ابد ؟



تا وقتی که خدا بخواهد . کار را به آن نگهبان احمق واگذار کرده بودند چون او مسئول این اشتباه یعنی دستگیری **گارنوتا** بود ولی معلوم نبود تا کی این وضع ادامه خواهد داشت .
با شاید نقشه دیگری داشتند معلوم نیست ! میخواستند **گارنوتا** در آن غار ، بمرگ طبیعی بمیزد ؟ نقشه‌شان این بود ؟ پس اینطور بود .

– پس خدا چه‌خدائی است . احمق‌ها ، خداکه مرا نمیکشد شما مرا میکشید اینطور که مرا نگاه داشته‌اید گرسنه ، تشنه ، زیر سرما ، با دست و پای بسته و در این غار نمناک که مجبورم مثل یک حیوان روی زمین بخوابم و همانجا قضای حاجت کنم .
با چه کسی صحبت میکرد ؟

اما اولاً این درستی نبود که از گرسنگی میمرد . روی زمین هم نمیخوابید . برایش سه بسته گاه آورده بودند که تشکی درست کنند و یک پالتوی کهنه هم داده بودند که خودش را از سرما حفظ کند . بعلاوه هرروز برایش نان و خوراکی میاوردند . از شکم خودشان و زندهایشان میبردند که باو غذا برسانند . نانی بود که بزحمت بدست میاوردند ، همیشه یکی از آنها کشیک میداد و دو نفر دیگر میرفتند کار میکردند . کوزه‌آبی هم بود که فقط خدا میدانست با چه زحمتی آنرا پر کرده و درکنارش میگذاشتند . مشکل اصلیش ، مشکل قضای حاجت بود .

درمقابل اینهمه خشونت احمقانه و سرسختی نمیدانست چکار کند ؟ مگر احساسات نداشتند . ماشین که نبودند .
– قبول دارید که باید این اشتباه را جبران کنید ؟
قبول داشتند .

قبول دارید که باید این اشتباه را جبران کنید ؟
بله او را نمی‌گفتند و منتظر بودند که خداوند عمرش را بگیرد و باین ترتیب اشتباه خود را جبران کنند .

– بسیار خوب قبول دارم ، اما اشتباه را شما مرتکب شدید احمق‌ها چون دست بکاری زدید که خودتان هم قبول دارید کار زشتی است . تقصیر من چیست ؟ من چه کار بدی کرده‌ام ؟ درواقع من قربانی اشتباه هستم . میخواهید منم تاوان کار زشتی را که شما مرتکب شده‌اید پس بدهم ؟ من باید باین روز بیفتم چون شما اشتباه کرده‌اید ؟ اینطور استدلال می‌کنند ؟

نه ! آنها بهیچوجه استدلال نمیکردند ، با چشمانی بیروح و قلبی از سنگ باو نگاه میکردند . این پالتو .. این هم گاه و کوزه آب ... نانی که نتیجه رنج و مرارت آنها بود ... قضای حاجت هم



اسیر xalvat.com ۱۱۲

در بیرون غار .

برایش يك كتاب فال هم آورده بودند که معلوم نبود از کجا پیدا کرده‌اند تا با خواندن آن خودش را گول بزند چون او خوشبختانه میتواندست کتاب بخواند
در آن کتاب با آن عکس‌های رنگین و شکل حیوانات و ترازو چه نوشته بود ؟

وقتی او صحبت میکرد حس کنجکاوی آنها بیدار میشد و از اینهمه عجایب مانند بچه‌ها غرق در بهت و حیرت میشدند . خود او هم کم‌کم از این تعلیم لذت میبرد مثل اینکه تمام مطالبی را که میگفت خود او کشف کرده است و مثل اینکه برای خود او نیز که قلب و روحش سالها پیش مرده بود همه چیز تازه‌گی داشت . کم‌کم حس میکرد که زندگی کنونی او خالی از لطف نیست؛ پس از اینکه خشم اولیه او رفع شد باین زندگی خو گرفته بود و دیگر عمر خود را بی نتیجه و معلق در میان آسمان و زمین حس نمیکرد . برای آنهايیکه نزدیک مزرعه‌اش ، کنار دریا زندگی میکردند و برای شهری که شب‌ها چراغهایش را میدید مرده بود شاید پس از مفقود شدن اسرارآمیز او احدی درصدد برنیامده بود او را پیدا کند اگر هم اینکار شده بود مسلما سطحی و ساده بود بدون اینکه جایزه‌ئی برای پیدا کردن او معین کنند .

دیگر برایش ارزشی نداشت ، با قلبی که از صخره‌های آن کوهستان هم سخت‌تر و سردتر شده بود زنده بده بازگردد و زندگی سابق را از سر بگیرد . آیا ارزش داشت افسوس چیزهائی را بخورد که در اینجا بآنها دسترسی ندارد ، در صورتیکه برای رسیدن بهمه آن آرزوها میبایستی تلخی زندگی سابق را هم تحمل کند ؟ آیا با برگشت بزندی سابق مجبور نبود بار سنگینی را بر دوش خود تحمل کند ؟ در اینجا در آرامش مطلق و سکرآوری دراز میکشید بدون آنکه باری بردوش داشته باشد .

روزها ، با سکوت و آرامی سپری میشد و خالی از هرگونه روح و آرزویی بود . در میان آن خلاء و سکوت **گارنوتا** حتی با وجدان خودش هم قطع رابطه کرده بود و اعضای بدنش بنظرش غریبه میآمد؛ تنها چیزی را که میدید شانه‌هایش و صخره کنار غار بود . مثل اینکه فقط این دو چیز وجود داشته باشد . وقتی بدستش نگاه میکرد و چشمانش را بآن میدوخت خیال میکرد که وجود مستقلی دارد با آنچه که در اطرافش بود ، با آن تخته سنگ بزرگ و بازمانده تنه درخت فاصله وحشتناکی را حس میکرد .
وقتیکه کم‌کم دریافت که برخلاف آنچه که در ابتدا از روی



خشم و بی‌عدالتی فکر میکرد ، تمام بدبختی‌ها فقط از آن او نیست ، تازه قبول کرد که آن سه نفر بازنده نگاه داشتن او ، واقعا تنبیه بسیار شدیدی را تحمل می‌کنند .

برای سایرین او مرده بود ، فقط برای آن سه نفر زنده بود . تمام سنگینی زندگی بی‌حاصل او بردوش دیگران بود اینک متوجه شده بود که از این سنگینی هیچ سهمی باو نمی‌رسید . میتوانستند آن سنگینی را که دیگر برای کسی ارزشی نداشت واحدی در فکر آن نبود براحتی دور بیندازند . آنها بازای گناهی که مرتکب شده بودند تحمل این سنگینی را بر خود هموار میکردند و نه تنها اظهار نارضایتی نمیکردند بلکه با مراقبت بیشتری این بار را بردوشهای خود تحمل میکردند . برای چه ؟ برای آنکه هر سه نفر باو علاقمند شده بودند ، مانند چیزی که متعلق بآنها باشد چیزی که فقط مال آنهاست واحدی حتی بر آن ندارد و ازاینکار بطور سحرآمیزی رضایت خاطرشان فراهم میشد ، بطوریکه حتی بافقدان او اگر وجدانشان هم ناراحت نمیشد تمام عمر را در ندامت و پشیمانی میگذراندند .

یک روز فیلیکو همسرش را همراه با کودک شیرخوار و دختر خردسالش نزدیک غار آورد . دخترک برای «بابابزرگ» تاج بزرگی از شیرینی آورده بود .

مادر و دختر با چه چشمان پراز تحسینی باونگاه میکردند . قطعا ماهها از دستگیری او گذشته بود ، او چه قیافه‌ئی داشت ! ریش و سبیل ، تمام صورتش را فرا گرفته بود ! برای آنکه از آنها پذیرائی کرده باشد و تشکر خود را از آوردن نان شیرینی نشان دهد دائما میخندید . شاید همین خنده سبب وحشت زن مهربان و دختر او میشد .

... نه دختر جان بیا اینجا ... بیا اینجا ... بگیر به خورده شو میدم بتو ... مامان درستش کرده ؟
... ماما

... آفرین ! برادر کوچولو نداری ؟ سه تا ؟ بیچاره فیلیکو ! بچه چهارمسه ... پسرهایت را بیاور به بینم میخوام با آنها آشنا بشوم . هفته آینده آفرین . اگر زنده باشم .
زنده ماند . خداوند عمرش را دراز کرد که تنبیه گناهکاران طولانی‌تر نشود . دو ماه دیگر هم زنده ماند .

وقتی مرد یکشنبه بود . یکی از شب‌های زیبا بود و هوا مانند روز روشن بود و مثل بلور میدرخشید . فیلیکو بچه‌هایش را آورده بود که بابابزرگ را به بینند یکی دیگر از آنها هم بچه‌های



اسیر xalvat.com ۱۱۵

خودش را آورده ود . در میان بچه‌ها مرد . مثل يك پسر بچه با آنها شوخی میکرد . دستمال قرمز رنگی بسرش بسته بود و درحالیکه بچه‌ها را میخنداند و خودش هم میخندید ناگهان بزمین افتاد . آن سه نفر بسویش دویدند .
نمرده باشد ؟

بچه‌ها را دور کردند آنها را با زنها روانه کردند . هر سه نفر گرد جسد حلقه زدند و اشک از چشمهایشان سرازیر شد . گریه کردند و از خداوند برای او و خودشان طلب آمرزش کردند . بعد با احترام او را داخل غار بردند و دفن کردند .

تا آخر عمرشان اگر کسی درمقابل آنان راجع به **گارتوتا** و گم شدن مرموز او صحبت میکرد میگفتند :
مرد بزرگی بود . اطمینان داریم که جایش در بهشت است چون خیال میکردند جهنم را در آن غار گذرانده است .